

بقلم: شیخ عطار

محمد بن اسلم الطوسی

محمد بن اسلم الطوسی رحمه الله علیه یکانه جهان بود و مقتدای مطلق اورالسان رسول گفته اند در شرحه خراسان نوشته اند . و کس را در متابعت سنت پیغمبر آن قدم نبوده است که او را . جمله عمر سکنات و حرکات او بر جاده سنت یافته اند . با امام علی بن موسی الرضا به نشابور آمد . هر دو بهم در کجابه ای بودند بربک اشتر و اسحاق بن راهویه الحنظلی مهار شتر میکشید ، به نشابور رسیدند بمیان شهر بر آمد کلاهی نم دین بر سر و پیراهنی از پشم در بر و خریطه پر کتاب بر کتف نهاده . مردمان چون او را بدیدند بد آن سیرت بگریستند او نیز بگریست . گفتند ما ترا با این پیراهن و با این کلاه نمی توانیم دید .

نقل است که او مجلس داشتی و بمجلس او تنی چند محدود بیش نیامدندی و با این همه از برکات نفس او قریب پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد برداشتند . پس مدت دو سال محبوس بود از جهت ظالمی که او را میگفت بکوی که قرآن مخلوق است گفت نگویم در زندان کردند . هر آدینه غسل کردی و سنتها بجای آوردی و سجاده بر گرفتی و می آمدی تا بدر زندان چون منعش کردند باز گشتی و روی بر خاک نهادی و گفتی بار خدا یا آنچه بر من بود کردم اکنون تودانی . عبدالله طاهر امیر خراسان بود ، مردی صاحب جمال بود بغایت و نیکو سیرت و با علماء نیکو بود ، به نشابور آمد اعیان شهر هم باستقبال و سلام او شدند ، روز دوم همچنان

گشت . و مجمع دانش مجمر آتش شد . بازوی عقل باینجه بر تاب عشق بر نیامد . خاطر مجموع لیب طاقت سودای حبیب نیارورد . لاجرم پیشه پریشانی پیش گرفت و در پی ویرانی خویش افتاد تا قابل گنج و لاشد و حامل رنج و بلا گردید . همانا با ساقیان بزم قدسش انسی حاصل آمد که بی شرب مدام ذوق مدام نداشت و بی جام شراب مست خراب بود .

سلام شدند و سوم و چهارم و پنجم و ششم. عبدالله پرسید هیچ کس مانده است درین شهر که
 سلام ما را آمده است؟ گفتند همه آمده اند مگر دو تن. پرسید ایشان کیانند؟ گفتند احمد
 حرب و محمد اسلم الطوسی. پرسید چرا بنزد ما نیا آمدند؟ گفتند ایشان علما و ربانی اند
 بسلاطین آنان نروند. گفت اگر ایشان بسلام ما نیایند ما بسلام ایشان برویم. نزدیک احمد
 حرب رفت. یکی گفت عبدالله طاهر می آید گفت چاره نیست. در آمده احمد بر پای خاست
 و سر پیش افکنده می بود. ساعتی تمام پس سر بر آورد و در روی می نگر بست گفت شنوده
 بودم که مردی نیکو رومی و لیکن منظر بیش از آنست نیکو روی تر از آنی که خبر
 داند، اکنون این روی نیکو را بمعصیت و مخالفت امر خدای زشت مگردان از آنجا بیرون
 آمد به نزد محمد اسلم شد، او را بار ندارد، هر چند جهد کرد سود نداشت، و روز آدینه
 بود، صبر کرد تا به نماز آدینه بیرون آمد و درون نگر بست، عاقبت طاقش برسید، از ستور
 فرود آمد و روی بر خاک قدم محمد اسلم نهاد و گفت: ای خداوند عزیز او برای تو
 که بنده دم مرادش می دارد و من برای تو که بنده نیکوست او را دوست میدارم و غلام
 اوام، چون هر دو برای تست این بد را در کار این نیک کن. این بگفت و باز گشت.
 پس محمد اسلم به مدار آن بطوس رفت و آنجا ساکن گشت و او را آنجا مسجدیست که
 هر که نایب آن بود چون آنجا رسد به بیند که آن چه جایگاه است او عربی بود، چون
 آنجا نشست کرد بمحمد بن اسلم الطوسی مشهور گشت و مدتی مدید در طوسی بود.
 و بر در خانه او آب روان بود هرگز کوزه از آنجا بر نکر رفت میگفت این آب از آن
 مردمان است روان بود که بر گیرند و مدتی بر آب روانش میل بود سود نداشت، چون
 عاقبت میل او از حد بگذشت یک روز کوزه ای آب از چاه بر کشید در آن جوی ریخت
 و از آن جوی آب روان برده است.

پس به نسا بور باز آمد. نقل است که در نسا بور بیمار شد، یکی از همسایگان
 او را بخواب برد که میگویی الحمد لله که خلاص یافتم و از بیماری بچستم. آن مرد بر خواست
 تا او را خبر دهد. چون بدر خانه وی رسید پرسید که حال خواه چه چیست؟ گفتند خدایت
 مزد دهاد که او دوش در گذشت. چون جنازه او برداشتند خر قه ای که او را بودی برو
 افکندهند پاره ای نمک کهنه که داشت که بر آنجا نشستی در زیرش افکندهند. دو پیرزن
 بر هام بودند پایکدیگر گفتند که محمد اسلم مرد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا
 او را نتوانست فریفت.